به نام خدا
«نویسنده:

زهرا عبدی دلربا

[ژانر:
عاشقانه/غمگین
مقدمه:

[دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی
خوب کردی!
که تو خوب تماشا کردم
دوش به دوش دیگری
شانه به شانه میروی
آه !
که با رقیب من جانب خانه میروی]✔

.....



مخمصه ای که گرفتارت می کند،ضربان قلبت بالا وبالا می رود نمی دانی چه کنی!می دانی یا نمی دانی ؟!

حقیقت دنیای دیگر که ،تو را به ۸سال زندان اسیرت می کند ،هم مسیرت می کند هم دردت می کند و می شود این درد ۸ساله...این درد بی درمان ! هر شب و روزم به دنبال مرهم و دارویی برای رهایی از این مخمصه هستم مخمصه ای بس کوهی از درد که راهم به معرکه ای جنگ با دلم و عشق یک طرفه ام باز کرد.
تو می دانی که چه می گویم ،تو می دانی که این درد التیام آور نیست ،این درد طولانی و عمیق و پر عمق است ،عمقی عمیق و داغی زیاد !
صد ساله ای عشق ،که شوی شوریده و بدحال می شوی،تو را من به دردی بس جفایی و بی وفایی و خیانت نامه هایت در آن ایوان صنم دیدم و خاموش ماندم .
نیامد نگاهت بر نگاهم ،نیامد این مرهم بر دردم ،نیامد که نیامد.
۸سال سوزاندن قلب و عشق یک طرفه ام من را داغان و حسرت بار کرد ،من را در غبطه های آرزوهای دیگران گذاشت ،من را تنهایی تنها کرد،من را بی هم نفسی گذاشت و رفت آری من را پر از مشقت پر از محنت و پر از درد کرد که لبخندی نیامد بر لبان خشکیده و ترک خورده ام.
چه بگویم که درد دارد داستان این غم هجران ۸ساله.
گفتنم زیاد است ،ولی حیف که دیگر تابی ندارم برای این درد ۸ساله.
حیف که ندارم.....)

توجه:

(این دلنوشته بر اساس واقعیت تلخ عاشق شدن دختری را به تصویر می کشد که در دام عشق افتاد ،در دام دوری و مشقت و رنج و محنت و غم عشق افتاد،او ساده و بی گناه بود ،او به راستی مظلوم و سر به هوا بود!!کجا بود عاشقی این دخترک؟!
او فقط ده سال داشت ،فقط ده سالش بود!!!!سنی نداشت ولی قلبی پر از مهربانی و لطف به دیگران داشت

خلاصه«نیامد حسی بر قلب من جز غم!
نیامد حسی بر قلب من جز درد!
جز چه!؟
جز مشقت و جز بلا جز گریه و بغض های شبانه جز گلویی گرفته و صدایی دو رگه جز.....چه بگویم ؟!
چه بگویم از خودم ،چه بگویم که ناراحتت نکنم!!
غمی که پیرم کرد و در تنهاترین گودال سوزاند و سوزاند ..من پریا هستم ،دختری که جز مشکل جز غم جز درد چیزی برای گفتن ندارد ،مشکلات و غصه هایت تمامی ندارد ،زندگی تلخ است خیلی تلخ!

۲۱سالم است ،تا دیپلم درس خواندم ،درسی که اگر می گذاشتن ادامه می دادم و تا دانشگاه پیش می رفتم ،ولی حیف که نگذاشتن .
////

گوهر هر وجودی بر پایه های انسانی که محبتی را در قلب خود تربیت و پرورش می دهد.
صدای هر آوازی بس گیتاری را می طلبد.
نغمه ،نغمه پر صدا می شوم در این مکان ،مکان گاه تلخ باشد گاه شیرین !
من روش را بیماری نمی دانم ،زنگ و درینگ درینگ هر ریتم نفس های قلب،چیزی را می طلبد که گوهری را با صدا از دست می دهد.
کیمیا شوم در این برق نگاه،خواه زندگی بطلبم ،خواه مرگ را.
این تلخیت زندگی است که طبیعت آن را عادی جلوه داده.
وجودیت هر انسان،عشق را می طلبد که با مرگ این محبت خدا دادی ،گل وجودیت پژمرده و پژمرده می شود.
درمان هر عشقی دانستیم یار است و یار.
آیا مرگ عشق درمانی دارد؟!
شاید ندانی ،چقدر تلخ است و چقدر غم انگیز.
شاید بدانی دگر بعد از این مرگ محبتی نیست و روحی شکست ناپذیر و ابدی مانده و خیره بر توست.
پس بدان و آگاه باش این قصه تلخ است ،و طاقت فرسا.
عشق ابدی باشد یا نباشد ،با مرگش همیشه ابدی می شود و می شود(مرگ تلخ عشق!!).

...

(دنیا پایه های زیادی بنا کرده.
پایه های به اسم عشق،به اسم دوست،به اسم صداقت وووو..
این بنا انتخاب می طلبد.
خواه تو تصمیم گیرنده باشی خواه تصمیم گیرنده نباشی.
مهم ترین انتخاب حتی از عشق صداقت است ،صداقت گویی که از همان اول با راست گویی آغاز شد.
بهار هر انسانی گوهر وجودیت اوست.
نغمه نیست این خیال.
پس بدان و تصمیم بگیر که تو هستی که آغاز می کنی نه دیگری!!)
.....

تمام حسرت ریشه در بغض کرده
هر که او را گذر کرد دیدمانش اشک شد و لبانش لرزان
او در هر برکه روایتی گفت از هر عشق پر شور
حال چه شده که جمله عوام برایش ترحم میکنند.
آری چه شده؟!
نه او را حس میکنم نه خویش را
نه محبتی از گل میخواهم نه التماس نگاه بی منت را
رویایم برایم بگو از هر عشقی
که گویا مرا دربر بگیرد این عاجز صحبتم
دگر نمیخواهم
رویاهایم مرا حس کنند
آیا لمس هم می‌کنند ؟
مرا باز چگونه حس میکنی؟!
آیا هستم برای تو
یا تب دار شدی برای دلبری
صنم با تو حرف دارد
گویا دلت لرز دارد ؟
تو را پرسیدم از هر گوهری
محصول سرنوشتم تنها روایت دستان تو است
بمب افکنی آیا خبر داری عاشقی!؟
مرا دیدی بگو که حسم،میکنی
مرا اگر نگاه کرد بگو که دلت برای من ...
فقط برای من
تب دارد !
اگر سروشی نیامد و مرا نیافتی هرگز مگو

//////
{گویا هر جا که پا می گذاریم صحبت از عشق است و خیانت
وفاداری دگر بین ما عزیزان نیست
دنیا چنان مادیاتش ما را غرق محبت کرده که با معنویات سرو کاری نداریم

پول باشد عزیز می شویم ساده باشیم می شکنیم
ما چگونه می اندیشیم؟!
وقتی عشق راستین در قلب مان جاری می شود گویا دوست می داریم
عزیز قلب مان را هر لحظه ببینیم اما گذر زمان بر این عشق راستین چه پیشنهادی دارد.
آیا وصال است یا فراغ
خوب!
نهایت هر عشق لازم رسیدن نیست
گاهی تجربه رهایت نمیکند
و سرنوشت صدایت می زند
دست می گیری و می شکنی زندگی بنا بر یک نخ سرنوشت است
گویا بسیار ضعیف است که با هر قدم پاره می شود .
سرنوشت عشق این است فراغ شود تو دگر شاید قسمت او نباشی
گویا دگر نگاهت به نگاهش گره نخورد حال بیاندیش باز هم احساس می‌کنی که هست؟!
او رفته و تو با یک دنیا خاطره هستی
مصیبت عشق همین است و بس
که بگویم تو نا امیدانه دوست می داری او را ،حال یک عشق بی نتیجه چگونه بماند بر دلت
نه رها میکنی نه می مانی
همه ای روزگارمان شده تلخی
پس بیا عاشقی را انجام ندهیم ای دوستان گرامی
که هر گز به چنین لحظاتی نرسیم که بگوییم
✓]
.....
راز عشق چ بی صدا بارید بر هر سری
ما راگونه تاثیر دارد این بیت آخری
من را پیدا کن و بگو
هر چه شد پای دل بود و بی گناهم
بی گناهی مرا نابود و ناتوان کرد
پای لرزیده و تن زخمی
هیچ نمی‌دانی چه شده!
واقعا دل داد و دل داده شدی!؟من شدم نمای تو ،تو را چه کنم آخ ک الگوی منی.
گل پژمرده ای من چگونه زنده ای؟!
حال در غم خویش صبحای روشنک چگونه تار و تیره شده
خندهایم فاز غم دارد و طول صحبتم با تو است ای دوست.
من مرگ را بر عشق ترجیح دادم تا بدانی ،دگر مردم برای اسمانت
آسمانی که طلوع خورشیدش مانند نگاه بی نهایت دل انگیز تو بود
حال جمله حالم تو هستی
مرا درک کن تا طرد کنی
لطفت مایه آرامش است
سلام بر نام زیبایت که شبانم را چگونه آرامش می‌دهد.
نبودی نگاهم در هر کوچه بر قدم های خالی ات بود
حقا که حق با تو است ای دلبر
مرا چه به این سخن های پر توقع
من عاشقم که صدق بر این است و باورم کن
نا امیدانه شبانم در وصال تو است و باورم کن
حال ما امیدم که تو مایه ای عذابی تا بدانی جای خالی ات چگونه ارزش دارد
حال می دانم نایابی و یک گوهر نابی

مرا چه حدس کنی من که دگر خالی شدم از عشقی که تو تصور کنی
آیا در قلبت جایی برای سکونت من مانده؟
حقا که نگاهت پرید بر هر زیبا رویی
من ماندم یا وفاداری در یک مسیر که بازنده اش تنها من هستم و من هستم
بیا و دستانم را بگیر
بگو اشتباهی در تصورم است
حال ک نیستی پس گویا
احساس نمی کنم که هستی
.....
پدرانه و مادرانه محبتم بر نوازش هایم بود
نگاهم می کردی گویا جمله جهان در نگاهت موج می زد
لمس می کردی گویا دگر خوشبختی این چنین وجود داشت؟
مرا بخاطر چ به کدام لطف دوست می داشتی؟!
سوی نگاهم در هر حال بارید گویا باران می بارد
زیر باران آسمان خیس شدم که لرزید این تن رنجور
عاجز بودنم را چ عواملی ندید
مرا نصیحت کنند که چه مشتبه بر این عاشقی
هرکه آمد گفت رها کن باد است می برد
تو را چه به عاشقی ای فرزندم
هر که آمد مرا رنجور تر کرد و تا توان
در آن سوی دلم من تو را میخواستم نه چنین حرف های غم انگیز را
مرا نگاه کن....
شب هایت چه شده مرا به یاد داری!؟
یاد آوری کن مرا ،هر لحظه و هر لحظه
به یاد نی نی نگاهم بخند چرا که هنوز هم دوست دارم
من به عنوان یک دوست تو را می خواهمت
میخواهم و رهایت نمی کنم.....
.....
بهار آمد و زمستان غصه است گذر کرد
حال بگو پائیز سال پیش چگونه بود
تابستانم که ناراحتی هایم مرا خفه کرد
پای پیاده و عزم بی اراده چه بگوید آخر
من که خود را بر او بارها ثابت کردم
او لحظاتی پیش من بود که گذر زیادش در خیانت
مرا ندید و بی صدا رفت....
هر که آمد شد بهار دلش
در ایوان خود ماندم و دیدم چگونه هوس کرد این دل عاشق
او که بویی نبرده بود از وفاداری.
مرا بگو...که دل داده ای بودم برای او
گویا عشق در یک طرف ها مشغول است
نگریستم و نگاهم تر شد تا سوی نی نی نگاهم رفت..رفت و مردم در تاریک ترین لحظات زندگی ام
نه به حالم سوخت به تن زخمی ام
جاده ها چگونه فرش شد برای دلش که بماند برای دلم
داشتمش آری داشتمش اما وجودش بود و خودش نبود
من خودش را هرگز نداشتم
روزهایی چ بی فروغ گذشت

دستانم می لرزد و قلبم تاب تاب می تپد نفهمیدم که او عاشقم نیست
ماندم تا که بمیرم
چرا که رها کردن کار من نبود....
این دل از که نمی‌گذرد از زلف پریشان تو

////
هنوزم هم دارم‌زندگی‌میکنم با اونی که سالها از زندگی ام رفته ،
درد نبودش مرا به مرگ رساند.
ای کاش
کاش بود،دوباره خیره در چشم و زلف سیاهش مرا به آستانه ای مرگ میرساند .
اوج لذت ،و نشئه مرا شیفته و بی طاقت میکرد.
آخر با من هرگز از طاقت صحبت نکن ،مرا دیوانه یا مجنون خطاب من ..لاکن سخن از طاقت نیاور..
من در حرم دلش بدجور بی طاقتم،
در نبرد رقیبان باید ناورد میدان شوم
دور از او ،متقاعد کردن من کار بس دشوار لست.
آخ که او را من جسیم و خوش بوی دلکم خواستم.

دلم یکی را میخواست که بسیار خوب باشد که ندانم چرا مرا در آغوش خود نگه داشته.
روزگار تلخ !
باور نکن چاره اندیشی را نسبت به هر دوام و دوری از عشق را.
زمانی فرا خواهد رسید که تنها وقتی به حضورت و منفعت خودشان وسط کارشان باشد ،بدجور به تو نیاز خواهند داشت.
مانند عشق،ک وقتی پای هوس در میان باشد ،شاید طعمه شدی.
.
ای معشوق گر من ،مرا حس کن ،براحتی برای عرق تنت،تحیر میشوم.
آنقدر که مست و شوریده ام.
جایی هستم بین برزخ و بهشت ...تنم پر از نیاز ،قلبم عاجزانه از خدا طلب طاقت می‌کند..
در جایی وجود من فغان می‌کند ،ک قلبم همانند دیوانگان قه قه می زد.
آخر سور و ساز من کجا است؟
جایی ماندم که قلبم احساس سنگینی نه سبکی.
آخر این چه سرنوشت شیون رازی است .

هر روزم که به روز آن دخترک میگذرد دریافتم که بارها بارها در درون خود غرق میشوم و این قلب تپنده ام دگر هیچ زیبایی در آرامش ندارد.
من در معجر خود گم شدم لاکن زبان از دیدن جمالات او خاموش و سرافکنده مانده.
آه پر از ندامت برای دوری و دلتنگی اش
تپش های قلبم
آه حسرت بارم
من به او گویا زیاد بس حس دادم
او در چنگ من بود حال طعمه گران او را لمس کردن.
حال قلب پریشانم از استرس نگاهش بارها
صبوری را بهانه کرد.
من چه کنم با چنین پیمانه های شراب
او را از یاد ببرم

آنگاه که من جوان مست لحنش شدم
خاطرات ،کافیست حرمت عشق را بشکند
دستانش چه دور از من است
من از دوری او همچون فقیرانه زندگی کردم
او چه کرد از فراق من
در میخانه ها چگونه کمر را چرخاند.
لمس شد آن بدن بلوری سفید در بین عوام
عواملی که همچون بی عقلانی مست هوس یک
شب از صبح بودند.
آیا من چگونه او لمس کنم.
تو را جواهر دانستم
ارزش همچون مانند برق نگاهت داشتم
برایت سینه ام را چاک چاک کردم
تو را من ،الماس ندانستم طلا را مثال زدم.
چگونه ندیدی من عاشق را؟
فقیرانه ماندم ثروت من تو بودی.
حال چگونه باور کنم تنت،را ارزان فروختی.
قلب من خودت را خاست.
آخ اگر من از تو تا ابد روزگار دور بمانم چه؟
کوچه ها و خیابان ها را با قدم های هسته و ناامیدانه گذراندم
من مرد ،چگونه زیر هلال ماه اشک ریختم.
مردانگی را زیر سوال برم.
نگو که نمیشود...
شاید تو ،من،در زیر آسمان تنمان را به سرنوشت سپردیم.
عاجزانه مرا بپذیر.

آیا تعلل جایز است!؟؟
نگریستم در چشمان سرمه کشیده ات
مرا همچون دیوانه شهر خطاب کردی.
تو مرا در سطح خود ندیدی!
حزین شد این وجود
من فقط خواستم استشمام کنم عشق را در حضورت،وجودت،و چین های نگاهت
از دور خیره به تو دستانم دراز شد .
چه غافل بودم من جاهل
که تو سرابی بیش نیستی.
آخر من و تو همچون افسانه آییم.
لابد در دلت میگویی من کجا او کجا.
نمیدانم چرا ندانستی ارزش زینتت را
تو میخواهی بنوازی
رقصان رقصان
در بین نامحرمان
خودت را بفروشی
و آن نامردان با هوسی همچون شه#وت تنت
گوهرت را
گویا طلای قلبت را رایگان بدانند
و تو ندانی و هرگز ندانی من چگونه تو را تصور کردم در آغوشم.
آن ها تو را نمی‌خواهند
وجودت را می طلبند برای هوس هایشان
من تو را سرمایه ای ابدی دانستم
آخر چه کردی؟؟
تق تق کفش هایت جویای رفتنت را داد.

شاید من مزاح میکنم
خب با تو هست
من فقط خواستم در کنارم زمانی و من برایت بارها بارها ارزشی همون عشق دهم.
تو را دیدم و طاقتم سوخت.
عشق چه دردیست بس

.

.

در من ،منی خسته تر از من می نالد.

عواطفم دیگر قابل کنترل و ادراک نیست ...
آنک من او را محترم در خود شمردم ،کجا است؟
عاریه هایم را بایستی من دگر نمیتوانم در درونم ،نگهداری کنم.
آنجا ک غم وجودم همچون کتل شده بود من سکوت را جایز دانستم.
هر چیز در زندگی ام هویدا بود ،قابلیت این را نداشتم ک او را درک کنم.
دگر برای محرم و آرامش بدن رنجورم سرحد تعیین کردم.
معمران هم مرا درک نکردند .
حال من فقط درد را می‌بوسم.
چرا که درد را کل وجودم حس میکند ....شبانگاه خود لمسش کردم .
لذتی بیش نبود ..مرا تا عمق عالم عشق رساند .
چه داشت این زخمه؟؟
شاید من به مشبه افتادم .
غایت القصوی تنها آستانه ای من برای هر دلدادگی ام بود.
..
در کوچه های دلش قدم میزنم ،ارام آرام نمیدانم چگونه دلش مرا پیمانه های شرابش نکرد.
مستانه قدم می زنم میخواهم رسوای شهر دلش شوم ،جام من بدون او همچون هیچ است
من او را خاستم
محبوب دل من
میدانم سلطان من نمیشود.
تنهایی تنها!شاید این کوچه ها مرا اندکی بداند.

من در ماه خیره شدم او را دیدم ،در خود او را دیدم در نگاهش خودم را دیدم...
(آخ چه معشوقه ای ..
خیال من از اوست
یعنی من از او نیستم؟
او چگونه بدون من است .
آه...نمی‌کشم.
در پیشانی اش خواندم چه وصله ای ناجوری !!
چشمانم بسته میشود لیوانم از دستانم ول میشود.
میشکند قلبم مانند شیشه.
ناتوان تکیه به دیوار خودم را می اندازم روی زمین .
چگونه ماه و ستارگان در بین سیاهی آسمان امیدوارانه انگیزه وارانه چشمک میزند.

هرگز نخواهی دانست چگونه خود را بر عشق تسلیم میکنم
و چگونه در این تسلیم شدن بر تو عشق میورزم
آنگاه که تو با غرورت،هم نشینی
من در خلوت ناله واران به تو می اندیشم
کاش کمی خجل می‌شدی از این ملامت ها
تو شاید ندانی
من هر لحظه دربرابرت،حرف دارم می‌شود روزی بازگو کنم آن ها را بر تو؟

دلم چنان تو را میخواهد که گویی،بی تو مرگ حتمی است
نمیدانم چگونه با یاد تو مشکلاتم ذره ذره آب می‌شوند
تو چه خطاب کنم؟
عشق یا ناجی؟!
مانند کافران شده ام
تو را همچون بتی،میبینم
و میپرستم
این علاقه گویا هرگز خاموشی ندارد
و من در این زندگی بدجور خود را سوخته و بی نوا میبینم

/////



[شاید ،باید رهایت کنم

تا ،کمی فرصت

دلتنگی را پیدا کنم!]✓

زهرا عبدی دلربا